

مفاهیم راستین «دولت» و «حکومت» در فرهنگ ایران

نوشته دکتر علیقلی محمودی بختیاری

امروزه، در هر زبانی و در میان هر ملتی و گروهی - فرقی میان دو مفهوم «دولت» و «حکومت» گذاشته نمی‌شود. شاید عنوان کردن همین موضوع، برای بسیاری خنده‌آور باشد و بگویند ما «جنگ الفاظ» نمی‌خواهیم، باید کار درست انجام گیرد چه آن کار، کارکرد «دولت» باشد یا «حکومت». اما من می‌گویم - و پیش از من هم - با ایهام و کنایه - گفته‌اند که: «لفظ باید بر معنی دلالت داشته باشد». شما وقتی دزدی، زورگویی، فریب، ریا و دروغگویی را در لباس تقدس و پاکی بیارایی، اندک اندک، قبح و زشتی آنها کم می‌شود و ارزش و بهای: درستی، آزادی و آزادگی، رو راست بودن و جوانمردی رو به کاهش می‌گذارد. «نحویون» و «زبان‌شناسان» همواره پیرامون «اشتقاق، صرف، نحو» و تغییر واژگان و ظاهر «گشتاری» هر واژه می‌گردند و بر آنچه از راه «شنیداری»، «جایجایی» و «پوسته» و ظاهر واژگان - بویژه از راه «گوش» و «شنیدن» برایشان پدید آمده تکیه می‌کنند و از «دلالت لفظ بر معنی» و از «معنی» بسوی «غایت و نهایت» و اینکه هر واژه برای معنی و مفهوم خاصی آفریده شده ناآگاه مانده‌اند. به این بینها از «گلشن راز» شیخ محمود شبستری خوب توجه کنید:

لغت با اشتقاق و نحو با صرف
همی گردد همی پیرامن حرف
هر آنکاو جمله عمر خود در این کرد
بهرزه صرف عمر نازنین کرد
ز «جوزش» قشر خشک افتاد در دست
نیابد مغز آن کاو پوست نشکست
چو ما از لفظ خود در تنگنایم
چرا چیز دگر بر آن فزاییم؟
نباشد اهل معنی را مَمُول
ز هر لفظی، مگر بر وضع اول
سماع و نقل لفظ، از حرف عام است
چه داند عام، کان معنی کدام است؟
بزند من، خود الفاظ مَمُول
بدان معنی فتاد از وضع اول
چو اهل دل کند تعبیر معنی
ندارد حاجت تفسیر معنی
نظر کن در معانی سوی غایت

لوازم را یکایک کن رعایت
به وجهی خاص از آن تشبیه می‌کن
زدیگر وجه‌ها تنزیه می‌کن
که محسوس آید این الفاظ مسموع
اگر از بهر محسوسند موضوع
هر آنکس کاوشناسد این سه حالت
بداند وضع الفاظ و دلالت
بگنم وضع الفاظ و معانی
ترا سرسته، گرداری بدانی

یعنی ما به آسانی واژه‌های جعلی و بی‌محتوای دارای معنی و محتوایی خاص را برای معنی و محتوای دیگری بکار می‌بریم و دست به تفسیر و تأویل می‌زنیم... با توجه به شتابی که پیشرفت «فن‌آوری» یا تکنولوژی دارد، مجال اندیشیدن در آنها را پیدا نمی‌کنیم و به همین سبب مفهوما و معنیها در هم می‌آمیزند و ذهن مردم از تشخیص معنی و مفهوم درست از نادرست ناتوان می‌ماند. امروزه بهر سازمان «حکومتی»، «دولت» می‌گوایم و سرانجام نمی‌توانیم دریابیم که: «چه می‌خواهیم» تنها می‌دانیم از چه چیزهایی بدمان می‌آید یا به سخنی دیگر «می‌دانیم چه نمی‌خواهیم» اما «نمی‌دانیم چه می‌خواهیم»...

من از سال ۱۳۴۸ ادوسی را بنام «فرهنگ و تمدن ایران» در دانشکده علوم ارتباطات اجتماعی آغاز کردم و جزوه‌هایی را به دانشجویان می‌دادم و سرانجام همان جزوه‌ها در سال ۱۳۵۱ بنام «زمینه فرهنگ و تمدن ایران» (نگاهی به عصر اساطیر) و بعنوان «دفتر یکم» از سوی مدرسه عالی بازرگانی چاپ شد و چاپهای بعدی آن برای همه دانشجویان دانشگاه‌های کشور منتشر گردید. در آن کتاب برای نخستین بار فرق «دولت» را با «حکومت» عنوان کردم و معنی و مفهوم «سیاست» بیان شد، اما تاکنون هرگز مورد عنایت نقادان و سخن‌سنجان قرار نگرفته است و هنوز هم «دولت» و «سیاست» در نظر همگان تا مرز «حکومت» و «پالیسی» فرو افتاده است. من بیگمانم که در زبانهای اروپایی هم «ان» و «دپلماسی» با «گاورنمنت» و «پالیسی» متفاوتند.

و من خواننده این گفتار را به کتاب یاد شده در بالا و «فراز و نشیب سیاست و شیوه کشورداری در ایران» مراجعه می‌دهم. در اینجا به سیر و گشتی - هر چه کوتاهتر - در ادبیات ایرانی و بویژه به «گنجینه فرهنگ

عارفانه ایرانی»، یعنی «شاهنامه» می‌پردازم... پیش از این گشت و گذار معنی و مفهوم «دولت» را از دیوان حافظ بیرون می‌کشم... «دولت» در زبان حافظ بمعنی: بخت، طالع، آنچه انگیزه سلامت و خوشبختی انسان و جامعه می‌شود، توان و نیروی مقدس و سپند، سازمان و هنجاری که پاسدار «تراداد» (سنت)های نیکو و آرمانهای سپند و «بنداده» (قانون اساسی) کشور است...

۱- قلع درکش، که من در «دولت عشق»
جوانبخت جهانم، گرچه پیرم

از یمین عشق و دولت رندان پاکباز
پیوسته صدر مصطبه‌ها بود مسکنم

ای عنصر تو مخلوق - از کیمیای عزت -
وی «دولت» تو ایمن - از رُضَمَتِ تباهی

بجان خواجه و حق قدیم و عهد درست
که مونس دم صبحم، دعای «دولت» تست

فلک غلامی حافظ کتون بطوع کند
که انتخابه در «دولت» شما آورد

وصالی «دولت» بیدار، ترسنت ندهند
که خفته‌ی تو در آغوش بخت خواب زده

گفتم ای مسند جسم، جام جهان بینت کو؟
گفت، افسوس که آن «دولت» بیدار، بخت

سحرم هاتف میخانه به «دولتخواهی»
گفت باز آی، که دیرینه این درگاهی

چو زر عزیز وجود است شعر من - آری -
قبول «دولتیان» کیمیای این مس شد

۲- سحرم «دولت» بیدار، ببالین آمد
گفت برخیز، که آن خسرو شیرین آمد

از آستان «پیر مغان» سر چرا کشم
«دولت» درین سراو گشایش درین در است

اجتماعی

«دولت» از مرغ همایون طلب و سایه او زانکه با زاغ و زغن، شهپر «دولت» نبود

دیدم بخواب خوش-که بدستم پیاله بود-

تعبیر رفت، کار به «دولت» حواله بود

اگر به بخش «دولت و سیاست» در همان کتاب «زمینه فرهنگ و تمدن ایران» نگاه کنید می‌پذیرید که همه تعبیرهای حافظ در همین مفهوم «دولت» بمعنی اجتماعی آن بلورینه می‌شوند.

دولت و ضابطه حکومت و رابطه!

به شاهنامه برمی‌گردیم. آنرا ورق می‌زنیم، پوشالها و افزون‌های دیگران را کنار می‌گذاریم. به جوهر فرهنگ ایران می‌رسیم.

در فرهنگ عارفانه ایرانی، «دولت» مقدس و پذیرفتنی است نه «حکومت» زیرا در کارهای «دولتی» و «فرمانروایی مبنوی»: شایستگی، یارمندی، دانش، خرد و هنر پایه و مایه و انگیزه‌گزینش و فرمانروایی است. باید «بنداده» استوار بر خرد و اندیشه و دانش و بینش، با تمام وجود پاسداری شود. بسختی دیگر: در کار «دولت» ضابطه، بنیاد کار است ولی در کار «حکومت» رابطه. حکومت چارچوبی نامقدس است که گروهی گردهم می‌آیند و بهر دستاویزی-ریا، فریب، آشوب... حکومت تشکیل می‌دهند و در آن حکومت تنها کسانی راه دارند که وابسته و جاگیر در آن «چارچوب» باشند...

دیدیم که- در اسطوره‌ها- کاوه محضر ضحاک را پاره می‌کند، «راستان خیزی» پدید می‌آورد با مردم همدوش و هم‌نوا می‌شود درفش کسویانی را برمی‌افزاید، اما فرمانروایی را به «فریدون» می‌دهند. «فریدون»، جهان را میان سه فرزند بخش می‌کند، اما «ایرج» را شایسته و سزوار «فرمانروایی» ایران می‌داند که آزاده، خردمند، خرسند و پذیرای «بنداده» است.

۱- نمایندگان مردم و خردمندان و کار آگاهان هم، همه «ایرج» را شایسته و سزوار فرمانروایی می‌دانند. «سلم» و «تور» «حکومت» تشکیل داده‌اند، می‌خواهند دامنه حکومت خود را بگسترانند و «ایران» را هم زیر فرمان و حکم خود داشته باشند. «ایرج» داوطلب دیدار با برادران می‌شود. فریدون او را بر حذر می‌دارد. ایرج می‌گوید: باید برادران را به «بنداده» ایران و آیین و فرهنگ ایرانی آگاه کنم و کار فرمانروایی را به رای رایمندان و نمایندگان مردم واگذاریم. بسوی برادران می‌رود. همه بزرگان و دانسایان ایرج را برمی‌گزینند و شایسته می‌دانند فردوسی دیدار و رویارویی ایرج را با برادران و داوری مردم را به

زیباترین صورت آورده است و می‌گوید، ایرج:

چو تنگ اندر آمد بنزد یکشان

نبود آگه از رای تاریکشان

پذیره شدنش به آیین خویش

سپه سر بسر باز بردند پیش

چو دیدند روی برادر بمهر

یکی تازه تر برگشادند چهر

«دو پرخاشجو» با «یکی نیکخوی»

گرفتند پرسش- نه بر آرزوی-

«دو دل پرز کینه»، «یکی دل بجای»

برفتند هر سه بریده سرای

به «ایرج» نگه کرد یکسر سپاه

که او بد سزوار تخت و کلاه

سپاه پراکنده شد «جفت جفت»

همه نام ایرج بد اندر نهفت

که: «اینرا سزوار، شاهنشهی

جز اینرا مبادا کلاه مهی»

دکتر علیقلی محمودی بخاری



به «تور» از میان سخن «سلم» گفت

که یک یک سپاه از چه گشتند جفت؟

بهنگامه بازگشتن ز راه

همانا نکردی بلشکر نگاه

که چندان کجا راه بگذاشتند

یکی چشم از «ایرج» نه برداشتند؟

سپاه و بزرگان، نه «سلم» را شایسته فرمانروایی

می‌دانند و نه، «تور» را... و ایندو خود این موضوع را

دریافته‌اند. چون از راه درست و راست و با رای مردم

و بد شایستگی و سزواری نمی‌توانند بفرمانروایی

برسند، راه کز را پیش می‌گیرند. و می‌خواهند به هر

صورت که شده حاکم شوند و «حکومت» تشکیل

دهند و از اینرو «سلم» به «تور» می‌گوید:

اگر بیخ او نگسلانی ز جای

ز تخت بلندی فتی زیر پای

کینه، زشتکاری و جاه طلبی بی‌داشتن شایستگی،

سراپای وجودشان را فرا می‌گیرد و سرانجام:

برایگونه از جای برخاستند

همه شب همی چاره آراستند

«حکومت گر» باور دارد که: «هر که با ما نیست

دشمن ماست و دشمن را باید کشت»...

چو برداشت پرده ز پیش آفتاب

سپیده برآمد پیالود خواب

«دو بیهوده را دل برین کار گرم

که دیده بشویند هر دو ز شرم

ایرج با مهربانی به پیشباز آنان می‌رود، اما آن دو با

کینه و خشم:

برفتند با او بخیمه درون

سخن بیشتر بر چرا بود و چون

بدو گفت تور: «ار تواز ما مکی

چرا بر نهادی کلاه مهی؟»

ایرج که برادران را با آن خشم و کین می‌بیند، در

پاسخ تور با نرمی و شرم و مهر سخن می‌گوید...

بدو گفت کای مهتر نامجوی

اگر کام دل خواهی، آرامجوی

نه تاج کیشی خواهم اکنون نه گاه

نه نام بزرگی، نه ایران سپاه

مرا با شما نیست جنگ و نبرد

نباید بمن هیچ دل رنجه کرد

زمانه نخواهم به آزارتان

و گرد دور مانم ز دیدارتان

جز از کهنتری نیست آیین من

نباشد بجز «مردمی»، «دین من»

حاکم می‌کشد، ویران می‌کند و تنها به «حکومت»

خود می‌اندیشد... سلم و تور «ایرج» را سز راه

حکومت خود می‌دانند. با آنکه «ایرج» بیزاری خود را

از حکومت و فرمانروایی اعلام می‌دارد و می‌گوید:

«نباشد بجز مردمی دین من»، حکومتگران خطر را در

همین آزادی و آزادبخواهی ایرج می‌بینند و آهنگ

قتل او را می‌کنند. ایرج به برادر می‌گوید:

مکش مرمر، کت سرانجام کار

بببچاند از خون من کردگار

پسندی و همداستانی کنی

که جان داری و جانستانی کنی؟

بخون برادر چه بندی کمر

چه سوزی دل پیر گشته پدر؟

جهان خواستی، یافتی، خون مریز

مکن با جهاندار یزدان ستیز

شیوه کار «حاکم» و بنیاد «حکومت» بر خونریزی

و کشتن و ایجاد ترس و دلهره است.

۲- «نوذر» جانشین «منوچهر» می‌شود، از

شایستگی بایسته فرمانروایی، کم بهره است. دیری

نمی‌پاید و درمی‌گذرد «طوس» فرزند اوست. دارای

زور و بازو است، اما از خرد، دانش و بینش ویژه

شاهنشاهی بسی بهره است. بزرگان و خردمندان و

رایزنان انجمنی پدید می‌آورند، رای می‌زنند، جستجو

می‌کنند، مگر کسی را پیدا کنند که شایسته باشد تا

بفرمانروایی برگزیده شود. نه رستم می خواهد شاه شود نه زال. و نه هیچکس دیگر. که در هنجار «دولت»، هر کسی پایگاهی و کاری ویژه دارد. زیبایی «دولت» در آنست که: «هر چیزی و هر کسی، در جای ویژه خود جای بگیرد و بنشیند.» و زیبایی یعنی: «قرار گرفتن هر کس و هر چیز، در جای خود»

شاهکار فردوسی در همینجاست که

بخواننده شاهنامه می آموزد که باید «دولت» پدید آورد و راه را بسر «حکومت و حاکم» بست. در «دولت» خودکامگی، خودسری، استبداد و فریب... راهی ندارند... «فردوسی»، «طوس» را به آسانی از میدان دور می کند و خردمندان را به سراغ انسانی برگزیده می فرستد. «رایمندان» پس از «ایزنی» بسیار درمی یابند که مردی ریشه دار، خردمند، آزاده و خوشکار، در کوه البرز نشیمن دارد. رستم-نماد و نماینده ملت- را فرمان می دهند تا او را بیاید و بیاورد و شاهنشاهی برگزیند.

رستم می پذیرد و باید بپذیرد. می رود و «قباد» گزین را از البرز کوه» به میان گروه و انجمن می آورد برگزیدگان و رایمندان، او را می آزمایند و سزاوار فرماندهی می دانند...

«طوس» هرچه می خواهد بگیرد و هر کاری می تواند بکند. رای، رای برگزیدگان و خردمندان است. در «بنده» (قانون اساسی) ایران، هر چیز و هر کس، نباید در جای خود باشد. ایران سرزمین و خاستگاه آزادی، عرفان، عشق، مهر و آفرینش است. در این فضای «ورجاوند» و «سپند» شاهنشاهی گزینشی است نه گذاشتنی و گرفتنی.

شاهنشاه از سوی خردمندان برگزیده و انتخاب می شود، انتصاب یا با قدرت و روز گرفتن، معنی ندارد. گروه خاصی با عقیده خاصی نمی تواند حاکم انتصاب کند، کار، کار خردمندان و رایمندان و نمایندگان مردم است...

باز این نکته را به زیباترین گونه خود در «داستان کیخسرو» می بینیم... شاهنامه را بکشایید «به خواب دیدن گودرز کیخسرو» را بخوانید. «گیو»، «هفت سال» در بیابان و کوه می گردد تا انسان دلخواه و کامل و شایسته را پیدا می کند و به ایران می آورد. گودرز، تنها و تنها فرزند خود «گیو» را شایسته این پیجویی می داند و او را در کام ازدها می فرستد زیرا باور دارند که:

زیر شمشیر غمش رقص کتان باید رفت
 کاتکه شد کشته او، نیک سرانجام افتاد

همه در حیرتند که «گیو» چگونه چنین مأموریت پرخطر، هول انگیز و ناپیدا کرانه‌یی را پذیرفته است. سرزمین ظلمت، دشمن، جهل، ستم و بیگانه با مهر و

زیبایی «دولت» در آنست که: هر چیزی و هر کسی، در جای ویژه خود جای بگیرد و بنشیند

بزرگترین انگیزه گمراهی و تباهی انسانی

اکنون گفت و شنید "DIALOG" میان «گودرز» و «طوس» را از زبان فردوسی و در شاهنامه بخوانید. انجمن در خانه «گودرز» سازمان می یابد:

یکی کاخ «کشواد» بد در «صطخر» که آزادگان را بدان بود فخر

چو از پیش کاووس برخاستند

به ایوان او رفتن آراستند
 همی رفت «گودرز» با شهریار
 چو آمد بدان گلشن زرنگار
 بر «اورنگ زربش» بنشانند
 بشاهی بر او آفرین خواندند
 بیستند گردان ایران کمر
 جز از «طوس نودر» که پیچید سر-

که او بود با کوس و زرینه کفش
 هم او را بدی «کاوایی درفش»-

از آن کار «گودرز» شد تیز مغز
 پیامی بر او فرستاد-نغز-
 پیامد جهانجوی «گیو» دلیر
 که جنگ پلان داشت و آهنگ شیر-
 بدو گفت: «با طوس نودر بگوی
 که هنگام شادی، بهانه مجوی»

بزرگان و شیران ایران زمین
 همه شاه را خواندند آفرین
 «چرا سرکشی تو- فرمان دیو-
 پیچی سر از راه کیهان خدیو»
 «اگر سرپیچی ز فرمان شاه
 مرا با تو کین خیزد و رزمگاه»
 «فرستاده گیو است و پیام من
 بدستوری نامدار انجمن»

ز پیش پدر گیو بنمود پشت
 دلش بر ز گفتارهای درشت
 پیامد به طوس سپهبد بگفت

که: این رای تو با خرد نیست جفت

چو بشنید، پاسخ چنین داد طوس
 که بر ما نه خوبست کردن فسوس
 به ایران- پس از رستم پلتن-
 سرافراز لشکر منم ز انجمن
 منم پور نودر- جهان شهریار-
 ز تعم فریدون منم یادگار...
 نخواهم شاه از نژاد پشنگ

عشق را... هفت سال باید بگردد... اما از جان و دل
 «گیو» بشنود- حافظ از زبان او می گوید:
 بتی دارم که گرد گل، ز سنبل سایبان دارد
 بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد
 غبار خط بیوشانید خورشید رخس، یا رب
 حیات جاودانش ده، که حسن جاودان دارد
 چو عاشق می شدم گفتم که بر دم گوهر مقصود
 چه دانستم که این دریا، چه موج خونفشان دارد

«بفشان جرحه بی بر خاک و حال اهل دل بشنو
 که از «جمشید» و «کیخسرو» فراوان داستان دارد»

ز خوف هجرم ایمن کن- اگر امید آن داری
 که از چشم بداند یشان خدایت در امان دارد
 ز سرو قله دلجویت، مکن محروم چشم را
 بدین سرچشمه اش نشان که خوش آب روان دارد
 «گیو» عاشق است و «سالتکره»، «هفت سال»،
 «هفتاد وادی» را در می نورد تا به «کیخسرو» می رسد...
 اکنون «کیخسرو» به ایران آمده. همه- حتی
 کیکاووس- او را به شایستگی پذیرا شده اند. کیکاووس
 بخاطر خودکامگی، خشمگینی، سبکسری، خودرایی
 و کم خردی، باید بر کنار شود و جای خود را به
 «کیخسرو» بسپارد.

رستم- و به پیروی از او- گودرزبان و سراسر را
 دان و رایمندان، انجمن می سازند و «کیخسرو» را شاه
 می خوانند. در این میان «طوس» تنها کسی است که
 سرکشی می کند و زیر این بار نمی رود. «طوس» به کم
 خردی، سبکسری... شناخته شده است. بارها به او
 گفته شده است:

تراگر بدی تو و رای درست

ز البرز شاهی ناپاست جست

ز افسر سر تو از آن شد تھی

که نه «مغز» بودت، نه «رای مهی»

اما او اینبار هم سرکشی می کند و می گوید: یا من با
 «فریزر» فرزند کیکاووس باید جاننشین شویم. و گفتیم
 که: در فرهنگ ایران، صرف نسب نمی تواند انگیزه و
 عامل رسیدن به شاهنشاهی باشد...

فسیله نه نیکو بود با پلنگ...
فریبرز- فرزند کاووس شاه-
سزاور تر تو به تخت و کلاه
بهر سو، ز دشمن ندارد نژاد
هشش قر و زیب است و هم نام و داد

- دژم- گیو برخاست از پیش اوی
- که خام آمدش دانش و کیش اوی-
بدو گفت: کای نامور نیو طوس
نباید که بیچی گه زخم کوس
بسی رنج بردیم هر دو بهم
کنون دادی آرزو بیاد و پدم
تراگریدی قر و رای درست
ز البرز شاهی نیاست جست
ز افسر سر تو از آن شد تهی
که نه مغزت بودت نه رای مهی
کسی را دهد تخت شاهی خدای
که با قر و برز است و باهوش و رای

بگفتش سخنها ار اینسان- درشت-
بتندی از آنجای بنمود پشت
بیامد به «گودرز کوشاد» گفت
که رای و خرد نیست با طوس جفت
دو چشمش تو گویی نیند همی
«فریبرز» را برگزیند همی

بر آشفست «گودرز» و گفت: از مهان
همی «طوس» گم باد اندر جهان
نمایم او را که: فرمان و تخت
کرازید و قر و اورنگ و بخت

گودرز، کیخسرو را بر تخت زرین بر پشت پیل
می نشاند- به عنوان پادشاه برگزیده- و طوس هم از
دیگر سوی صف آرای می کند. اما طوس می داند که
همه برگزیدگان و بزرگان و خردمندان «کیخسرو» را
برگزیده اند. تنها راه اینست که «کیکاوس» را وادارد
که از این کار سر بیچی کند. بدینرو:
خردمند مردی و جوینده راه
فرستاد نزدیک کاووس شاه
چو بشنید کاووس گفتار راست
فرستاد کس هر دو ان را بخواست

بشد طوس و گودرز، نزدیک شاه
سخن برگشادند بر پیشگاه
چنین گفت طوس سپهبد به شاه
که: گر شاه سیر آمد از تاج و گاه
بفرزند باید که ماند جهان
بزرگی و دیهیم و تخت مهان
چو فرزند باشد، نییره- کلاه-
چرا بر نهاد بر نشیند بگاه؟
فریبرز، با قر و برز کیان

میان بسته دارد چو شیر زبان

بدو گفت گودرز: کای کم خرد
ترا بخرد از مردمان نشمرد
بگیتی کسی چون «سیاوش» نبود.
چنو راد و بیدار و خامش نبود
کنون این جهانجوی فرزند اوست
همانست گویی- بچهره پیوست-
گراز «تور» دارد- ز مادر نژاد-
هم از تهم شاهی نیچند ز «داد»
به ایران و توران چنان مرد نیست
چنین خام گفتارت از بهر چیست؟
مرا گفت در خواب: قرخ سروش
- که قرش نشاند از ایران خروش-

چو آراید او تاج و تخت مهان
بر آساید از رنج و سختی جهان
تو نوذر نژادی نه بیگانه یی
پدر تند بود و تو دیوانه یی
سلیح من را با منستی کنون
برویال تو کردمی غرق خون
میان کیان دشمنی افکنی
وزان خویشتن در «منی» افکنی؟

می دانیم که: «منی» کردن و «من و مانی» بزرگترین
انگیزه گمراهی و تباهی انسان در کار خود و در کار
اجتماع است. «عرفان» نخستین آموزشش، پرهیز از
«منی» کردن است و حافظ می گوید:

چون ز جام بیخودی رطلی کشی
کم زنی از خویشتن لاف «منی»
سنگسان شو در قدم نی همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تردامنی

در بحر «مانی و منی» افتاده ام- بیار
می، تا خلاص بشدم از «مانی و منی»

چند سده پیش از حافظ، خاقانی شروانی (پس از
بیداری و آگاهی...) گفت

به دل در خواص وفا می گریزم
بجان زین خراس فتا می گریزم
مرا آشکارا ده آن می که داری
به پنهان مده کز ریا می گریزم
مرا از من و ما، بیک رطل برهان
که من هم ز من، هم ز «ما» می گریزم

و می دانیم و بارها گفته ام که: فردوسی در لابلای
شاهنامه «عرفان» ایرانی را گنجانیده تا خواننده آنرا
دریابد. و کار مهم همین دریافتن است- در داستان
جمشید، خواندیم که جمشید تا زمانی که برآیین و
بُنداد ایرانی تکیه داشت و خود را در خدمت جامعه
گذاشته بود و می آفرید و می پرورید، پایه تخنش بر
دوش مردم استوار بود: اما همینکه فریب «نفس اماره»
خود را خورد، سرنگون شد. یعنی:
«منی» کرد آن شاه یزدانشناس

ز یزدان بیچید و شد ناسپاس
وقتی رو به مردم و بزرگان کرد و گفت:
شما را ز من هوش و جان در تست
به من نگرود هرکه، اهریمن ست
بی درنگ:

چو این گفته شد، قر یزدان از وی
گسست و جهان شد پر از گفتگوی

نمی دانم خواننده این گفتار، جان سخن را در
می یابد؟ و معنی و مفهوم «عرفان» را از زبان فردوسی
می شنود؟ و می پذیرد که: شاهنامه «گنج راز» و «دفتر
معرفت»...؟



اکنون به دنباله «گفت و شنید» گودرز با طوس
توجه کنید:
همینکه گودرز به طوس گفت:
تو نوذر نژادی نه بیگانه یی
پدر تند بود و تو دیوانه یی...
بدو گفت طوس: ای یل شوربخت
چه گویی سخنها یی مغز و سخت؟

اجتماعی

نه خسرو نژادی، نه والا سری
پدرز اصفهان بود آهنگری
چو فرمان ما برد سالار گشت
وزان بُتکداری سپهدار گشت

بدو گفت گودرز: باز آر هوش
سخن بشنو و پهن بگشای گوش
بمن چون همالان برافراختی
تو خود را همانا که نشناختی
چه گویی سخن تو همی زین نشان
بر شاه کاووس و گردنکشان
مرا نیست ز «آهنگری» ننگ و عار
«خرد باید و تزدی»، ای پادسار

نیای من «آهنگر» کاوه بود
که با قر و بُرز و ابا یاره بود
بد زید او «عهد ضحاک» را
- چنان از دها دوش ناپاک را -
برافراخت او «کاویانی درفش»
که نازد بدو، طوس ز رینه کفش!!

بدو گفت طوس: ای سپهدار پیر
چه گویی سخنهای نادلبذیر
تو این قر و شوکت ز ما یافتی
چو در بندگی تیز بشتافتی

بدو گفت گودرز: چندین مگوی -
که چندین نینم ترا آبروی
چه دانی تو «آیین شاهنشاهی»؟
که داری سراز «مغز و دانش» تهی
«فریدون» ز «کاوه» سرافراز گشت
که با تخت و دیهم، دمساز گشت

کاووس در برابر چالش آندو مانده بود و هیچ
راهی و چاره‌یی نمی‌دانست. گودرز:
به کاووس گفت: ای جهاننده شاه
تو دل را مگردان ز آیین و راه
دو فرزند پرما به را پیش خوان
بر خویش پشمان به روشن روان
بین تا زهر دو سزاوار کیست
- که با بُرز و با قره ایزدی ست -
«سزاوار» را بخش تخت و کلاه
- اگر سیر کشتی ز تخت و سپاه -

کاووس - با همه خودکامی و سبکسری - سخنی
خردمندانه پیش می‌کشد و:
بدو گفت کاووس کاین رای نیست
مرا هر دو فرزند در دل یکیت
یکی را چون مرده باشم گزین
دل دیگر از من شود پر ز کین
یکی چاره سازم که هر دو ز من
نگیرند کین اندرین انجمن

این «چاره اندیشی» چه می‌تواند باشد؟ این همان

«حکومت» پدیدده‌یی است زشت، زمخت، و واپس برنده، زیرا هیچکس و هیچ چیز در جای ویژه خود قرار نگرفته است.

آزمونی است که در فرهنگ ایرانی پذیرفته شده است.
کسی می‌تواند «دولتمدار» باشد که شایستگی،
برازنده‌گی و خویشکاری داشته باشد. خود را برای
دیگران بخواند نه دیگران را برای خود... (به داستان
بهرام گور در هفت پیکر خواهیم رسید)
در «آذرسایجان» دژی سخت استوار است و
جادویی بر آن دژ جای گرفته که مردم از او به رنج و
سخنی هستند و زندگی را بر مردم دشوار کرده است.
کسی می‌تواند به «شاهنشاهی» و «دولتمداری» برسد که
رنج و سخنی را از مردم و جامعه دور کند. کاووس
می‌گوید:

دو فرزند ما را کتون یا دو خیل

بباید شدن تا در اوردبیل

به مرزی که آنجا «دژ بهمن» است

همه ساله پر خاش و «آهریمن» است

به رنجست از «آهریمن»، «ایزد پرست»

نیارد بدان مرز «دانا» نشست

از ایشان، یکی کان بگیرد بتیغ

ندارم از تو تخت شاهی دریغ

شنیدند - گودرز و طوس - این سخن

- که افکند سالار بیدار، بژ -

بدان هر دو گشتند هم داستان

- نزد زان نکوتر، کسی داستان -

برین همگنان دل پیاراستند

ز پیش سپهدار، برخاستند

این داستان و این «گفت و شنید» ها راه درست در
ذهن نگهدارید و آنها را با همه گیر و دارهای
«حکومتی» در سراسر داستانهای همگون - بسنجید،
آنگاه به بزرگی فردوسی و بنیاد عرفان ایرانی آفرین
خواهید گفت و همه شوربختیهای جامعه ایرانی و
جهانی را در همین جایگزینی «حکومت» بر «دولت»
خواهید یافت. در همین گذاشتن: زور، فریب، ریا...
بجای آزاده‌گی، جوانمردی، معرفت، گذشت و
خویشکاری و در همین میزان قرار دادن
«چارچوبهای» - به زور و فریب - ساخته شده و بدست
آوردن «حکومت» - بهر بهایی...

گزینی دیگر:

«دولت»، پدیدده‌یی زیبا و بهنجار است
و گفتیم: «زیبایی یعنی جای گرفتن هر چیز
و هرکس در جای ویژه خود».

«حکومت» پدیدده‌یی است زشت،
زمخت، نابهنجار، ویرانگر و واپس برنده،
زیرا: هیچکس و هیچ چیزی در جای ویژه
خود جای نگرفته است... به این سخن
افلاطون ژرف بنگرید آنجا که می‌گوید:

«آن شهر یا کشور، رو به ویرانی
می‌گذارد که در آن اگر کسی بگوهر پیشه‌ور

و یا بازرگان است از دارایی خویش سرمست شود و
بخواند در شمار جنگجویان درآید. یا اگر جنگجویان
به رغم ناشایستگی خود بخوانند رأیون یا فرمانروای
کشور شوند. نیروی تولید در میدان اقتصاد جای دارد
و جای جنگجویان میدان جنگ است. اگر هر یک از
این دو بخوانند عهده‌دار پایگاههای اجتماعی شوند،
در جایی جز جای خودگام نهاده‌اند. اگر «سیاست»
بدست ناشایست و ناسزاوار آنان بیفتد، «دولت» را
نابود خواهند ساخت زیرا: فرمانروایی یک هنر است.
باید زمانی دراز در آن آزموده شد، تا خود را مهیا و
آماده برای آن ساخت...»

و به این غزل حافظ هم توجه کنید:

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند

نه هر که آینه سازد سکندری داند

نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست

کلاه‌داری و آیین سروری داند

هزار نکته باریکتر ز موا اینجاست

نه هر که سر بترشد قلندری داند

غلام همت آن رند عاقبت سوزم

که در گدا صفتی کیمیاگری داند

وفا و مهر نکو باشد از بیاموزی

و گرنه هر که تو بینی، ستمگری داند

در «حکومت» همیشه «ستمگران» بر کارند و در
«دولت»، «رندان پاکباز» و «مهر آموخته گان»...

در «هفت پیکر» نظامی، «بهرام» از همه امکانهایی
بایسته برخوردار است. جوانست، زورمند است،
پشتیبان دارد، سپاهی بر او گرد آمده است... اما
می‌گوید: کسی حق دارد فرمانروای ایران باشد که از
جان خود بگذرد. یعنی بتواند تا پای جان در نگهداری
«بُستداد» بکوشد و تاج شاهی را از میان دو شیر
برمی‌گیرد... به اصل داستان توجه کنید...

نظامی در هفت پیکر، داستان بزرگ شدن و
بازگشتن «بهرام» را از «حیره» به ایران و خواستاری
تاج و تخت پادشاهی را شرح می‌دهد. اگر فرض کنیم
که این گفتارها بازو شخصی نظامی بوده باشند، از
بزرگی مطلب کاسته نمی‌شود. در ذهن و اندیشه
ایرانی، هنجار زندگی و راه و رسم «دولت» و پذیرش و
پاسداری از «بُستداد» و آئینه‌های خردمندانه ملی و
اجتماعی و سلامت جامعه، همیشه نقش بنیادی را

اجتماعی

داشته است... در همین داستان «هفت پیکر» بهرام با سپاه و توان و آرایش جنگی روانه پایتخت می‌شود. «خسرو» پادشاهی که مردم او را بجای یزدگرد برگزیده و بر تخت نشانده‌اند از آمدن بهرام آگاه می‌شود. او خودسراسته دستور نمی‌دهد و نباید بدهد بلکه:

نامداران و موبدان سپاه
همه گرد آمدند بر در شاه
انجمن ساختند و رای زدند
سرکشی را به پشت پای زدند
رای ایشان بدان کشید انجام
که نویسنده نامه بر بهرام

در کنار کشورداری خودکامگی، استبداد، خودرایی و خود را واسطه و میانجی میان مردم و نیروهای ماوراءالطبیعه دانستن، هیچ ارزش و اعتباری ندارد. باید به رای خردمندان و برگزیدگان گردن نهاد. «انجمن بسازند و رای بزنند. خردمندان نظر دادند که: خسرو نامه‌یی به بهرام بنویسد و خرد و دانش را میانجی سازند. کاری که با خرد و رایزنی آسان می‌شود نباید به دست جهل و نادانی و خودکامگی و سرکشی و تندخویی داد... جانشین یزدگرد خسرو- که انسانی پخته، کارآموده و برگزیده مردم بود، نامه‌یی در کمال مهربانی و سلامت نفس و آرامش جان به بهرام نوشت و در آن نامه یادآور شد که:

من بدین خسروی نیم خشنود
کانهی ست سخت زهرآلود
آنقدر دانستم ز توش و توان
کاخترم بود از آن همیشه جوان
به، اگر بودمی بدان خرسند
کز خطر دور نیست جای بلند
لیکن ایرانیان به مهر و به شرم
نرم گردندم از نوازش گرم
داشتمم بر آن که: شاه شوم
گردن افراز تاج و گاه شوم
ملک را پاسدارم از تپیی
پاسانیست این نه پادشهی
این مثل در فسانه سخت نکوست
کارزو دشمن است، عالم دوست
از چنین عالمی تو بیخبری
مالک الملک عالم دگری
کار، جز باده و شکارت نیست
با صداع زمانه کارت توست
نه چو من روز و شب ز شادی دور
از پی کار خلق دل رنجور
گاهم اندوه دوستان پیشه
گاهی از دشمنان در اندیشه
ای خنگ جان عیش پرور تو
کز چنین فتنه دور شد سر تو
کاش آن پیشه، کار من بودی
تا مگر کار من بیاسودی...

در هر صورت از راه خرد و معرفت و آگاهی دور

نمی‌شود و کاری نمی‌کند و سخنی نمی‌گوید که بهرام برآشفته شود بلکه می‌گوید:

این نگویم که دوری از شاه
داری از دین و دولت آگاهی
مالک مملکت، تویی بدرست
ملک میراث پادشاهی تست
لیکن از خامکاری پدرت
سایه چتر دور شد ز سرت
چون نخواهد ترا بشاهی کس
به، کزین پایه بازگردی پس

نامه «خسرو» نمودار دو چیز است: یکی اینکه روش گزینش و «بنداد» کشور بر جای خود استوار و پذیرفته شده است و پادشاه را نباید مردم برگزینند- نمایندگان مردم- و هیچکس نمی‌تواند از راه «مرد ریگ» (ارث) و نسب و رابطه، فرمان امور کشور و مردم را بدست بگیرد. خواست ملت، میهن و مردم، بالاتر از خواست فرد یا افرادی است که شاید بتوانند یا فریب و ریا و زد و بند و ریا با زور و وابستگی به قدرتهای موجود، به حکومت برسند. دوم آنکه: این آگاهی و بینش باید باشد که: پادشاهی و فرمانروایی، پذیرش مسئولیت، سختی و خدمت است نه مایه و ابزار حکومت، کامرانی و گردآوری خواسته و دارایی... هیچکس نمی‌تواند بحکم «مرد ریگ» (ارث) و نسبت و رابطه یا وابستگی به عقیده‌یی خاص بر دوش مردم سوار شود. فرمانروا باید پاسخگویی خواستها و نیازهای جامعه، ملت و مردم باشد و تمام توان خود را در راه سرفرازی، بزرگی، آبادانی و توانمندی میهن صرف کند... در این داستان می‌بینیم که: جوانی نورسیده: پرتوان- که خود را صاحب حق می‌داند- با آنکه از نامه- تا اندازه‌یی تند- خسرو برآشفته می‌شود، اما بفرمان دانشی که اندوخته و بینشی که دارد و آگاهی از فرهنگ نیاکانی خود، خشم خویش را فرو می‌خورد و پاسخ نامه خسرو را- آسان که شایسته و سزاوار و برآیین فرهنگست- می‌دهد. و یادآور می‌شود که در فرهنگ مینوی ایرانی و در فرهنگ هر جامعه خردمند، فرزندان را بگناه پدر، دوست را بگناه دوست و برادر را به گناه برادر... باادافراه و کیفر نمی‌دهند و هیچکس را بخاطر باور و عقیده و آئینش نمی‌آزارند: هر کسی زمانی باادافراه می‌بیند که بر خلاف میهن و آزادی و سلامت جامعه دست بکاری زده باشد و آنهم بفرمان «داد» و «بنداد» (قانون و قانون اساسی) کشور... «بهرام» در پاسخ به نامه «خسرو» می‌نویسد:

کآنچه در نامه کاتبان رانند
گوش کردم- چو نامه برخوانند-
گرچه کاتب نبوده چابک دلست
بند گوینده را عیاری هست
آنچه برگفته شد ز رای بلند
می‌پسندم که هست جای پسند
من- که در پیش من، چه سنگ و چه سیم-
سر فرو ناورم به هفت اقلیم

لیک ملکی که ماندم از پدران
عیب باشد که هست با دگران
گر پدر دعوی خدایی کرد
من خدادوستم- خرد پرورد-
هست بسیار فرق در رگ و پوست
از خدا دوست تا خدایی دوست
من به جرم نکرده معذورم
کز بزهکاری پدر دورم
پدرم دیگرست و من دگرم
کاو اگر سنگ بود، من گهرم...
گر بدی کرد چون بنیکی خفت



از پس مرده، بد نباید گفت
هر کجا عقل پیشرو باشد
باید بد گو، ز بد بشنو باشد
من- اگر چشم بد نگیرد راه-
عذر خواهم از آنچه رفت گناه
پیش ازین گرچو غافلان خفتم
اینک اینک بترک آن گفتم

اجتماعی

مقبلی را که بخت یار بود
خفتش تا بوقت کار بود
به که با خواب دیده نستیزد
خسب، اما بوقت برخیزد
خواب من گرچه بود خوابی سخت
از سرم هم نبود خالی بخت
کرد بیدار بختیم، یاری
دادم از خواب سخت، بیداری
بعد ازین روی در بهی دارم
دل ز هر غفلتی تهی دارم
نکنم بیخودی و خودکامی
چون شدم بخته، کی کنم خامی؟
مصلحان را نظر نواز شوم
مصلحت را به پیشباز شوم
در خطای کسی نظر نکنم
ظلم مال و قصد سر نکنم
از گناه گذشته نارم یاد
با نمودار وقت باشم شاد
ناورم رخته در خزینه کس
دل دشمن کنم هزینه و بس...
جز به نیکان، نظر نیفرزم
از بدآموز، بد نیاموزم
دور دارم ز داوری آزم
آن کنم کز خدای دارم شرم
نان کس را بزور نکشایم
بلکه ناشن به نان درافزایم
کیزد دیو آرزوم از راه
آرزو را گرو کنم به گناه

بزرگان ایران، پاسخ بهرام را سنجیده، بخته و بر
آیین خرد و فرهنگ و معرفت یافتند. در او «فر
سیاست» و معرفت کشورداری را می دیدند. از سوی
دیگر: خسرو به رای و فرمان و گزینش آنان به تخت
نشسته و آنان به خسرو زبان داده و پیمان بسته اند که در
همه سختیها پشتیبان او باشند. به همین آسانی نمی توان
او را برکنار کرد. نامه بی به بهرام می نویسند و می گویند:
هر چه گفتمی ز رای خوب سرشت
خردش برنگین دل بنوشت...
تاجداری سزای گوهرتست
تاج با ماست، لیک بر سرتست
لیک ما بندگان درین بندیم
که گرفتار عهد و پیوندیم
بانشینده بی- که دارد تخت-
دست عهدی شده است ما را- سخت-
که نخواهیم تاج بی سر او
بر نتابیم چهره از در او
حجتی باید استوار کنون
کار آن عهد را- ز عهد بیرون-
تا در آیین خود خجل نشویم
نشکند عهد و تنگدل نشویم
برای اینکه شاه برگزیده را کنار بزنیم و تو را بر

تخت بنشانیم، حجت و دلیلی باید که همه خرسند
باشند و هیچکس تخم کین و نفاق در دل نکارد...
شاه بهرام کاین جواب شنید
پاسخی دادشان- چنانکه سزید-
گفت: عذر از شما روا نبود
عاقل آن به که بیوفا نبود
این مخالف- که سختگیر شماست-
طفل من شد، اگر چه پیر شماست
تاجش از سر چنان فرو آرم
که یکی موی ازو نیازارم...
شاه باید که لشکر انگیزد
از سواری چه گرد برخیزد؟
می که «پیر مغان» ز دست نهاد
جز به «پور مغان» نشاید داد
نیک دانید، کانه چه می جویم
راست کاری و راستی جویم
لیک از راه نیک پیمانی
نسزد سرکشی و سلطانی
آن کنم من که وقت رای شماست
رای من، جستن رضای شماست
و آن که گفتید- حجتی باید
که بدو عهد بسته بگشاید
حجت آنست کز میان دو شیر
بهره آنرا بود که هست دلیر
بامدادان دو شیر فرنده
خورش در شکم نیاننده
شیردار آورد به میدانگاه
گرد بر گرد، صف کشیده سپاه
تاج شاهی ز سر بزر نهند
در میان دو سرزده شیر نهند
هر که تاج از دو شیر بستاند
خلقش آرزو تاجور خوانند
کسی می تواند پاسدار کشور و «بنداده» و سعادت و
سلامت مردم باشد که جان بر کف گیرد و خود را در
مردم بیند.
همه گفتند: شاه بهرامت
که ملک گوهر و ملک نام است...
به که گرمی در و نیاموزیم
آتش کینه بر نیفرزیم
قصه شیر و برگرفتن تاج
بچنین شرط نیست او محتاج
لیک این شیر، حجتی ست- بزرگ-
کاگهی می دهد ز روبه و گرگ

بزرگان و خردمندان:
سوی درگه شدند- جمله ز راه
باز گفتند شرط شاه، به شاه
نامه خواندند و حال بنمودند
یک سخن پرشوده نغزوندند
پیر تخت آزمای تاج پرست
تاج بنهاد و زیر تخت نشست

گفت: از آن تاج و تخت بیزارم
که ازو جان به شیر بسیارم
به که زنده شوم ز تخت بزر
تا شوم کشته در میان دو شیر
وارث مملکت- به تیغ و به جام-
هیچکس نیست جز ملک بهرام
من ازین شغل درکشیدم دست
نیستم شاه، لیک شاه پرست

سخن شنیدی و گفرا اینجاست که: بزرگان به
خسرو می گویند: تو نمی توانی به میل خودت از تخت
بزر بیایی و از فرمانرایی کناره گیری کنی:
شرط ما با تو در خداوندی
نیست الا بدین خردمندی
چون به فرمان ما شدی بر تخت
هم بفرمان ما رها کن رخت

شما سراسر جهان امروز را بنگرید و واری کنید
هر گز چنین بینش و الایسی را در میان هیچیک از
جامعه های کنونی و حکومت های امروزی نمی توانید
بیابید... و این معنی و مفهوم «دولت» است. «حکومت»
هرگز چنین سخانی را بر نمی تابد... حاکم مستبد اگر
همه مردم چیزی را بخواهند و بگویند آری، به آسانی
می گوید نه! آری می ورزد. فریب می دهد اما سرانجام و
در نهان همه کار و کام خود را با زور و آزار و شکنجه
پیش می برد... برگردید این بیتهایی را که از «هفت
پیکر» نظامی آوردم، دوباره بخوانید و بر آنها ژرف
بنگرید، درنگ کنید، بیندیشید و با آنچه امروز بر مردم
جهان می گذرد بسنجید، حتما سرگیجه خواهید
گرفت. و در شگفت خواهید ماند... نکته جالبتر
اینست هنگامی که بهرام برنده تاج می شود، خسرو
جلو می آید و به او شادباش می گوید... هیچکدام حتی
تصور کینه جویی را هم در سر نمی پروراندند چون رای
مردم در میان بوده است...

سخنی کوتاه:

«دولت» برخاسته از دل جامعه و مردم است.
کسانی که خدمتگذاری در «دولت» را می پذیرند
«خویشکار»، فداکار و جوانمردند... خود را در خدمت
جامعه می گذارند. هرگز برای رسیدن بیابگاهی در
«دولت» تلاش و زد و بند نمی کنند. بلکه مردم آنان را
بر آن پایگاهها می نشانند و آنان «رنج خود و راحت
یاران» را می طلبند.

«حکومت»، برخاسته از جهل مردم و جامعه
است. افرادی بی معرفت، بدآموز، ناپروورده، دست
بدهست هم می دهند تا- بهر وسیله و افسونی- بر جامعه
حاکم شوند. در آن پایگاه: همواره سود خود را
می جویند. مردم را در خدمت خود می گیرند. از
شکنجه، آزار و کشتار و پیرانگری باک ندارند.
می خواهند بقدرت برسند و بر قدرت بمانند- بهر
بهانه، بهر وسیله و بهر بهایی... پروردگار را، مردم و
جامعه ما را از: جهل و بیخردی در امان بدار. و به «فر»
خرد، دانش و معرفت بیازا...

اجتماعی